

خواب بلند ارغوان*

۱ گفتم: «بوی خوش گل اطلسی می آید. بوی تابستان و باغچه‌های هندسی حیاط آقا بزرگ».

خیالم گفت: «نگاه نکن. گوش بده».

... در هوا بودم. انگار پاهایم در هوا بود. پس و پیش می‌شدند. بی تناسب. کوتاه و بلند. نه نرم پیش می‌رفتند و نه سنگین و مطمئن. جای پای نمی‌دیدم. نمی‌شد که ببینم. در هوا بودم و اجباری برای پیش رفتن. حس برخورد با مانع - اصابت ناگزیر پیشانی، پاگیر شدن به ناگهان - افتادن در خلاء بی‌اتکا، می‌آمد تا پیش رویم - تا سطح عرق کرده‌ی صورتم. حس تصادم محتوم با من بود - محاذی چهره‌ام؛ و گاه باز پس می‌رفت، دور می‌شد تا جایی در انتهای راهرو طویل باریک. (راهرو؟) طولانی و بی‌انحنا بود. مستقیم می‌رفتیم. جابه‌جا نسیم می‌آمد

*. در این داستان، از آدم‌های تاریخ، سروده‌های بختیاری، عین‌القضاة همدانی و منصور حلاج وام گرفته‌ام.

و از روی گونه‌هایم گذر می‌کرد. سریدنی لطیف و مرطوب، باد اگر می‌آمد، ملایم و دلپذیر بود؛ گاه بود و گاه نبود. گاه می‌آمد و می‌لغزید روی پوست بی حفاظ و می‌رفت. باز بار دیگر همان نسیم با بوی اطلسی؛ (پس پنجره‌ای هست و باغچه‌ای؟) روزنی نبود؛ نوری نمی‌آمد که جهت تابش آفتاب را نشانم بدهد. چشم‌هایم را بسته بودند - با نوار سیاه ضخیمی. گره پشت سر؛ لای موهایم بود و روی پوست و استخوان فشار می‌آورد. درد نبود. دل‌نگرانی بود با هزار جور فکر - که هجوم می‌آورد کلافه‌ام می‌کرد.

بازویم را کسی میان پنجه‌اش گرفته بود که کف دستش زود عرق می‌کرد. پیراهن نازکم خیس بود - همان جا، چسبیده بود به پوستِ نوچ و حتماً شور (مراجمی‌برند؟) خیالم گفت: «ساکت باش و گوش بده». در واقع گوش بودم - با اندکی از حس لامسه و درکی خیالگونه رؤیایی از حس بویایی؛ که نمی‌شد جلوی تقلاهای بی‌سرانجامش را گرفت.

تا پنجره بود، تا نسیم می‌آمد و بوی اطلسی را با خود می‌آورد، مرا به هزار راه می‌کشاند؛ با خودش می‌برد به حیاط خانه قدیمی و آجر فرش آقابرگ؛ - با آن حوض سنگی و ماهی قرمز بازیگوش. چه بوی کاهگلی می‌آمد، بوی آجرهای نم‌دار، بوی دیوار، بوی خوش گل کوکب. آقابرگ روی همه چیز آب می‌پاشید و دوست داشت عصرهای تابستان، برگ‌ها شسته باشند و بوی کاهگل همه جا را پر بکند.

دست چپم آزاد بود؛ گاه از تنم جدا می‌شد - بی آن که خواسته باشم از تنم جدا می‌شد و هوا را چنگ می‌زد، می‌رفت که خودش را جایی بند بکند - به میله‌ای که شاید از کنارش می‌گذشتم. من گوش بودم اما صدای پای همراهم را نمی‌شنیدم. (پایرهنه است حتماً) گفتم: «باید

کفش‌هایش ...» خیالم گفت: «بگذار پابرهنه باشد. لابد سردی موزاییک‌های تازه شسته را دوست دارد».

کسی گفت: «مواظب باش».

صدا خشن بود و تهی از هر گمانی. - و بعد صدای پا آمد. صدای پا پیچید به سمت چپ و راه آمد، پشت سرم. نظامی راه می‌آمد؛ با ضرب آهنگی ملایم روی پای چپ. صدای سایش دو قطعه فلز همراهش بود. دیگر نسیم نمی‌آمد و بوی اطلسی نبود. (می‌شنوی؟). گفتم: «فلز است. سخت و نامهربان». خواستم بگویم: «بی‌رحم». اما نشد. ذهنم و آن همه فکر، ذهنی درهم آشفته و بی‌قرار، کلافه‌ام می‌کرد. خیالم گفت: «به گل‌های اطلسی فکر نکن. پاییز دارد می‌آید و تو دیگر هیچ وقت آنها را نخواهی دید. نمی‌دیدم. در واقع از پس آن نوار سیاه و ضخیم روی چشم‌ها نگاه می‌کردم؛ از دریچه‌ای که نمی‌شد بسته باشد. نگاه می‌کردم به آن همه گل که سفید بودند، ارغوانی، و لاله سرخ و آبی بنفش - با بوی گلبرگ‌های نمناک. یکتا گل آفتابگردان هم بود. - پای دیوار کاهگلی - که هنوز از آن آب می‌چکید ... و لاله‌های عباسی. آقا بزرگ به بی‌بی نگاه کرد و گفت:

- بچه خوابه. خوابش برده.

بی‌بی چادر نمازش را پهن کرد روی هیكل کوچک من - روی تخت چوبی بزرگ - زیر درخت توت. با بوی حنا گیسوان بی‌بی چشم باز کردم. رگه‌های رخشان آفتاب عصر از لای سبزی برگ‌های توت پهن می‌شد روی چادر نماز و گل‌های ریز باقلایی که روی متن پارچه، کم‌رنگ می‌شدند. گفتم: «چه لطفی می‌داشت اگر اینجا نمی‌بودم» ... و نفس کشیدم، پیش از این که بازویم فشرده بشود و صدای پوتین و آن دو

قطعه فلزوار بمانند، نفس کشیدم و دیگر هیچ نبود.

کسی گفت: «مواظب باش!»

... خیالم گفت: «خاطره‌اش ماندنی است. ماندگار می‌ماند. بگذار پاییز بیاید و بعد باران و بعد...». گفتم: «من حتماً دانه‌ای خواهم شد زیر برف».

کسی گفت: «پله است، پا بردار خان طلا!».

... بازویم فشرده شد. پا برداشتم. صدای سایش آن دو قطعه فلز پیش افتاد و بالا رفت. می‌توانستم بشمارم و شمردم: «یک، سه، پنج...» پوتین‌ها با همان ضرب آهنگ مطمئن و سنگین می‌رفتند. دیگر بوی اطلسی نمی‌آمد. نسیم نبود و پنجره‌ای که حس روشن، حس عطر آگین هوای دلباز و آفتابی را در ذهن و گمان من بنشاناند. (دانه‌ای خواهم شد زیر برف) خیالم گفت: «باید خاطره‌اش را...» شمردم: «یک، سه، پنج، هفت» و یک پاگرد محدود و گردش به راست - با شانه‌ای که ناگهان زیر بار پنجه‌های استخوانی رفت و پایی که دیگر به آن اعتمادی نداشتیم. (می‌ترسی؟! نمی‌ترسیدم. نمی‌توانستم پیش‌بینی بکنم. و همین ناتوانی، و اخوردگی محض، دلشوره آورد. - نوعی اضطراب خاص که مدت‌ها پیش از یاد برده بودم. - آمد و مثل کاردی که آب را بشکافد و بنشینند روی گرده ماهی، نشست میان فلس‌هایم. نشد جلوی هجومش را بگیرم. گنگ و کور و بی‌امان بود. (باید بشماری و فراموش نکنی) شمارش پله‌های بالا رونده را از سر گرفتم. «پنج، هفت، نه، یازده» گفتم: «تمام شدنی نیست». خیالم گفت: «آرام باش و ادامه بده». با دلواپسی گفتم: «مرا کجا می‌برند؟» خیالم ساکت ماند و حرفی نزد. شمردم: «سیزده، پانزده» و به صدای پوتین‌ها و آن دو قطعه فلز گوش خواباندم.

دلم می خواست نسیم بیاید و نمی آمد. (اینجا پنجره‌ای نیست. نباید باشد.) کارد
آب را شکافت و بار دیگر نشست روی پشتم. نگاه کردم. - از دریچه‌ای
که نمی شد بسته باشد. بی بی روی آجرهای نم دار افتاده بود. بوی
کاهگل نمی آمد. روی برگ های اطلسی، شاخ و برگ درخت توت، و
لاله عباسی ها، غبار نشسته بود. حوض سنگی، ته مانده آبی داشت. -
سبز تیره. چند گربه زیر شاخ و برگ پلاسیده‌ی درختچه های شمشاد
دراز کشیده بودند. درها و پنجره ها باز مانده بودند. باد از لای پرده های
بیدزده به همه جای اتاق ها سرک می کشید. جای پای گریه ها روی
فرش های کهنه مانده بود. چهلچراغی نبود و نه حتی آن گنجه‌ی چوبی
خوش ترکیب لباس سرداری، نه قالیچه‌ای و نه آن قاب دور طلایی
جوانی بی بی و آقابزرگ. و نه حتی شاهنامه‌ی خطی کنار آیینه و
شمعدان روی تاقچه. بی بی روی آجرهای نم دار افتاده بود و چادر نماز
گل باقلایی همه هیکلش را پوشانده بود. تنها کلافی از گیسوان
خارنگش زیر آفتاب مانده بود. بی حجاب، (پس آقابزرگ کو؟) چمدان را
گذاشتم روی تخت چوبی زیر درخت توت که نیمی از برگ هایش
خشکیده بود ... خسته بودم. جراحی پاهایم آزارم می داد. رنج بسیار
سال های انتظار پشت آن همه زرده های بلند آهنی، دل افسرده ام کرده
بود. شور و شوقی نبود. می خواستم باشد، اما نبود. رفتم که شمایل
بی بی را نگاه کنم، یک جفت چشم هراسان به من خیره ماند:

- هیچ معلوم هست کجا هستی روزبه؟

... (کجا بودم؟) یاد جنگل «تولم» و آن خانه های خوش نشین و
آفتاب گیر ماسوله، حالا دیگر برایم چندان اهمیتی نداشت. گفتم:
«نمی دانم». آقابزرگ بود می پرسید. اما بی بی حوصله اش را نداشت که

از زخم پهلویم سراغ بگیرد. گفتم: «نمی دانم». می دانستم گفتنش بی بی
را هراسان می کند. پرسید:

- می دانستی آقابزرگ مرده؟

- ... می دانستم. غبار روی گل های اطلسی ... کافی بود که بدانم
آقابزرگ رفته است. بی بی امان نمی داد. اوقاتش تلخ بود.

- نه زنی، نه بچه ای، نه خونه و زندگی. آدمیزاد خوبه پایند باشه. سر
به هوا هستی صمد. همیشه ی خدا یه چمدون همراهِ و یه بلیط اتوبوس
تو دستت.

آقابزرگ بود، می گفتم که کارد را از میان فلس هایم بیرون بکشد.
می گفتم که شفقت ارسن با هیچ کس مهربان تر از من نبوده است. اما بی بی
اوقاتش تلخ بود. گفتم:

- بی بی زن خوبه، بچه خوبه، برای آدمی که تن سالم به گور بیره.

۲ خیالم گفتم: «حالا می تونی نگاه کنی. پنجره ای هست - پنجره ای
بزرگی با یک عالمه نور».

گفتم: «چشم هایم ...».

می بایست وارد اتاقی شده باشیم. صدای باز و بسته شدن در را
شنیدم. دستی میان موهایم رفت و نوار سیاه از روی چشمانم برداشته
شد. پلک ها بی خواسته ی من از هم باز شدند و نور آمد. - گستاخ و
بی امان. نیشترواری شد میان مردمک های خو گرفته به تاریکی.
خیرگی نور، آشفته ام کرد. پلک ها را بستم. مژه ها حفاظ مناسبی نبودند.
کف دست هایم را موازی هم روی پهنای صورتم گذاشتم. همان پنجه ی

استخوانی روی شانهام فشار آورد:

- علیمرادخان! شیرعلی مردان!

برگشتم که صورتش را ببینم. نور هنوز تند بود و مژه‌ها روی
چهره‌اش شیار انداخته بودند. زمین سخت ناهمواری را می‌مانست که
برش‌های ناهمگون ابری بی‌باران، رویش سایه انداخته باشد. بوی
خاک می‌داد - بوی خاک بی‌نم. نشستم روی نیمکت آهنی. خیالم گفت:
«اگر نه بوی اطلسی، بوی کوهساری می‌آید که تو را از آن عبور
داده‌اند». گفتم: «سفیددشت هم بود. وقتی که قشون حکومتی دوره‌مان
کرده بود. میان شکاف صخره‌ای ماهرخ نشسته بودیم و چشم‌اندازمان
شیب دره‌ای بود پر از تپه‌و گل کوب. کدام نامرد دست‌های بی‌تفنگ
مرا میان حلقه‌ی طناب انداخت؟»

در ابهام نور، از لای مژه‌های هراسان و شکاف میان انگشت‌هایم،
دیدمش که تفنگش را به دیوار تکیه داد و ورقه‌ای را مهر کرد. قمقمه‌ای
به فانسقه داشت و حتماً پر از آب خنکی که من تشنه‌ی نوشیدنش بودم.
خیالم گفت: «دلواپس نباش. رودخانه همین نزدیکی هاست». و یکبار
دیگر طنین سنگین گام‌های نظامی از کنارم گذشت و در باز و بسته شد.
من ماندم و اتاق و سیاهه‌ی مردی که پشت به نور نشسته بود و پنجره‌ای
فراخ که پیش رویم بود - که می‌شد از آن آسمان آبی شفاف را دید.
گمانم مرد لای پوشه را باز کرده بود و چیزی می‌خواند. (هراسان؟) نه
نبودم. پنجره‌ای پیش رویم داشتم که می‌شد از آن زلالی شگفت آسمان
را دید و کوهسارِ بنفشِ غبار گرفته‌ای که لکه‌های برف داشت و بیشتر
بیشه‌ای با درختان بلند سپیدار. خیالم گفت: «این منزل آخر است».
می‌دانستم که نیست. می‌دانستم که این همه راه را از ماسوله یا ارس یا

دلوار نیامده‌ام که اینجا تمامش کنم. همچنانکه سفیددشت نبود. نمی‌شد باشد. حتی وقتی که «اندرزگو» نام داشتم، یا وقتی که «شجاع همایون» بودم ... باز هم به یقین آن دشت هموار پر از تیهو و پازنِ دهکرد، منزل آخر نبود. می‌دانستم که نیست. خانه‌ی آقا بزرگ نه، اما قلعه‌ی بلند دنا هست. جنگل بلوط دامنه‌های پر شیبِ مونگشت، یا پلدختر. فرازی دره‌های برف‌گیر سبلان؛ یا ازدحام درختان افرا در مدخل هیلمان. ساحل صبورِ بوشهر. لنج‌های کوچک و بزرگ لنگرگاه گنگ. پهن دشت ایزدی خاش - با آن همه اشتیاق رویت باران و التهاب گیاهوار خاک سرزمینی که در آن زاده شده‌ام ... تا اینجا هست، تا زلالی فراخ دریاچه‌ی بختگان هست، من در منزل آخر ماندگار نخواهم ماند. خیالم گفت: «سیم سرد بی‌احساس - فلز بی‌زنگار» گفتم: «این لحن شاعرانه را دوست ندارم ... سیم اگر خاردار هم باشد، محاطِ دیرپایی نیست. نه دیواری از سیمان حتی، و نه شلاقی از بافته‌ی چرم».

مرد گفت: «شده‌ای منصور حلاج؟» با خودش بود - که من چهره‌اش را به وضوح نمی‌دیدم. وقتی سر بالا گرفت، دستمال کاغذی دیگری برداشت. اول شیشه‌های محدب عینکش را و بعد کف دست‌هایش را پاک کرد. خیالم گفت: «مرد نازنینی است. اصلاً به فکر تیرسیده بود که تو را منصور صدا بزند». ساکت ماندم و نگاه کردم. به خودم گفتم: «این یهودای من است، خوب نگاهش کن». نگاه کردم: چهره‌ی کوچک و عبوس. پیشانی کوتاه. گونه‌های برجسته و ردیف دندان‌های سفید و براق. هیکل چاق و قدی کوتاه. عضو برجسته‌ی اندامش، انگشتان بسیار دراز و باریکش بود. پیراهنی سفید و گراواتی قرمز به گردن داشت. مرد گفت: «دانه‌ای خواهی شد زیر برف».

نگاه کردم. چشم در چشمی که اکنون خواب، به ناگهان در آن رخنه کرده بود. با پلک‌های سنگین شده. گفتم:

«انسان در زیر زبانِ خویش نهفته است، نه زیر زبانِ خصم خویش».

• - چهره‌ی کوچک به تلخی خندید. گفت:

«منصور حلاج. هنوز که بر سر دار نرفته‌ای؟»

گفتم: «نه آقا، عین القضاة گفته است. در آن «شکوی الغریب». در آن وادی سی و دو سالگی، پیش از این که به قتلگاه برده بشود».

گفت: «تو شاعری یا چاشنی تفنگ باروتی؟»

خیالم گفت: «آرام باش و گوش بده».

مرد خندید. سیگاری گیراند و تعارف کرد. خیالم گفت: «قبول کن که آدم مهربانی است. این، می‌تواند سرآغاز خوبی باشد برای ...»

گفتم: «نه آقا، خوش ندارم».

با چین عمیق میان ابروانش گفت: «نامدارخان بود، می‌گرفتی».

خیالم گفت: «اوقاتش تلخ می‌شود. اوقاتش را تلخ می‌کنی. اگر تو را بکشد، من در این وادی غربت خواهم مرد. - بدون صورت قبری که بر آن فاتحه‌ای بخوانند».

گفتم: «اگر باشد، یک لیوان آب».

نشید. سری تکان داد و گفت: «برایت چتری می‌سازم به بلندای گردنت».

سر کوچک مفرغیش را از روی کاغذها برداشت و به دیوار رویرو چشم دوخت. به تابلوی باسمه‌ای رنگ و رورفته‌ای از یک اسب کدر، گفت:

«دلتنان به این نوشته‌ها خوش است. اما کتاب سوزان، روایت مکرر

تاریخ همه‌ی ملت‌ها بوده است».

آقابزرگ گفت: «فکرش را بکن. حتی رستم دستان هم می‌دانست سهراب را زیر پنجه می‌فشارد. آنچه می‌ماند، آنچه یادگار می‌ماند، حکایت سرّ دانستن و سرّ دادنست. حکایت عاشقی است. دیر به فکرش افتادی، هرچند در این ظلام بی‌کرامت، فرصت ناچیز هم غنیمتی است».

مرد گفت: «حقیقت شیئی چیزی است و طریق اعتراف بدان چیز دیگر... هیچ می‌دانی با عین القضاة چه کردند؟»

بی‌بی سر گذاشت به دیرک داربست و اشک‌هایش را با گوشه‌ی چارقد ململی‌اش پاک کرد. پدربزرگ برگشت به اتاق پنج دری. کلید را زد و چهلچراغ روشن شد. با آن همه نقطه‌های روشن؛ آن همه آویزه‌های بلوری. مثنوی را از روی تاقچه‌ی هلالی برداشت و آمد نشست روی پله‌ها - زیر چتری از برگ‌ها و ساقه‌های درهم خلیده‌ی تاک.

- بسته‌پایی چون گیاه اندر زمین / سرّ بجنابانی به بادی بی‌یقین؟
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را از این گِل بر کنی.
خیالم گفت: «بسازم خنجری...» گفتم: «برای که؟» آقابزرگ گفت:
«تو بگو». خیالم گفت: «سینه‌ی خصم». آقابزرگ گفت: «کدام خصم؟»
گفتم: «شما بگوید». گفت: «خودت - شیدا که نباشی، خصم خودت هستی».

مرد گفت: «حکایت عاشقی را که تجربه نکرده‌ای؟»
گفتم: «این همه راه را آمده‌ام که به اینجا برسم».
آقابزرگ گفت: «دیر آمده‌ای پسر. اگر می‌توانی خودت را پیدا کن».

مرد گفت: «با این پرونده؟ مصدق هم که باشی، تیربارانت می‌کنند».

آقابزرگ نگاه می‌کرد به جایی به کسی. من نمی‌دیدم. نمی‌شد که ببینم. نمی‌شد که دنباله‌ی نگاهش را بگیرم و بروم به جایی که او با خیالش رفته بود. بعد اندکی بعد از همانجا - جایی که نمی‌دیدم، صدایی، نه با آن لحن آمرانه‌ی آقابزرگ - که می‌شناختم، صدایی دور از ذهن هر دوی ما، پا گرفت و آمد مثل کفتر چاهی هراسانی که از بوی باروت ترسیده باشد، آمد و نشست روی شانه‌ام:

«ای خوش آن کس را که پیش از مرگ مرد».

گفتم: «کدام مرگ را می‌گویی؟» خیالم گفت: «این که دیگر خودت نباشی». گفتم: «پس من خواهم مرد».

۳

بی بی گفت: «نباید راه بروی. پایت را بگذار روی این بالش، تا من فکری به حال این زخم بکنم».

خیالم گفت: «کاش حنجره‌ای می‌داشتم به وسعتِ جهانی بی درد».

آقابزرگ گفت: «حالا دیگر قصه‌ی آتش و نفت و بوریا نیست. فقط تکه‌ای سرب داغ می‌نشانند روی شقیقه، و خلاص».

برگشتم و نگاه کردم: بی بی روی آجرهای نم‌دار افتاده بود و چادر نماز گل باقلایی اش همه هیكلش را پوشانده بود. تنها کلافی از گیسوان حنارنگش زیر آفتاب مانده بود، بی حجاب. مرد گفت:

«کارت تمام است پسر، حکم را هم صادر کرده‌اند».

خیالم گفت: «دانه‌ای خواهم شد زیر برف».

۴
گفتم: «به موجب دینکرت، کیخسرو به جایی مخفی برده شد و آنجا - تارستاخیز، تن وی بی مرگ خواهد ماند».

خیالم گفت: «شیخ اشراق را نیز از همین دالان عبور داده‌اند». باز بار دیگر پاهایم در هوا بود. پس و پیش می‌شدند بی تناسب. کوتاه و بلند. جای پایمی نمی‌دیدم. نمی‌شد که ببینم. باز بار دیگر اجباری بود برای رفتن و حس برخورد با مانع، اصابت ناگزیر پیشانی - که تا پیش رویم، تا سطح عرق کرده‌ی صورتم، پیش می‌آمد و گاه پس می‌رفت. تا جایی در انتهای راهروی طویل. باز بار دیگر نسیم می‌آمد و می‌لغزید روی پوست بی حفاظ گونه‌هایم. با همان نسیم که بوی اطلسی می‌داد، که می‌دانستم پنجره‌ای هست و باغ و باغچه‌ای. - که نمی‌دیدم، از پس نوار سیاه ضخیم، نمی‌دیدم، ولی می‌دانستم که هست ... کسی گفت: «کذلک نجزی المؤمنین».^۱

گفتم: «وان کذبوک فقل لی عملی و لکم عملکم».^۲
خیالم گفت: «حالا دیگر شکوی الغریب اینجا مفهومی ندارد. بگذار آنچه پیش آمده است، من روایت بکنم - که می‌دانم بوی خوش گل‌های اطلسی، همه‌ی حواس تو را انباشته است. شاید که ...»
گفتم: «تو را هم به صلیب خواهند کشید».
دیگر تنها نبودم. می‌دانستم جوانی‌ام همراهم است و تا آن لحظه‌ی درنگ در مدخل سی و دوسالگی، پای گل‌های اطلسی، با من خواهد ماند.

۱. قسمتی از آیه‌ی شریفه‌ی ۴۰ سوره‌ی اعراف. ۲. قسمتی از آیه‌ی شریفه‌ی ۴۱ سوره‌ی توبه.

بازویم را کسی میان پنجه‌اش گرفته بود که کف دستش زود عرق می‌کرد. سرمای گزنده از همانجا، در من می‌خلید - که نمی‌خواستم باشد. سعی کردم با حرکت ملایم بازویم را خلاص کنم. خیالم گفت: «خواب ارغوانی. عنوان شعری که هیچ‌وقت تمامش نکردی». گفتم: «فقط چند قدم مانده است تا به انتهایش برسم».

کسی گفت: «ایست». و بعد پیچید به سمت راست. بعد صدای پا آمد. پشت سرم. با ضرب آهنگی ملایم روی پای چپ. صدای سایش دو قطعه فلز، همراهش بود.

کسی گفت: «اشداء علی الکفار».

خیالم گفت: «فقل لی عملی و لکم عملکم». گفتم، به خودم گفتم: «در ذات هر چیز جوهریست که مثل عقربه در صفحه‌ی مغناطیس دور خودش می‌چرخد، تا جهت قطب را پیدا بکند. اکنون چرخش من، به پایان رسیده است. دیر یا زود، چندان فرقی نمی‌کند». دستی رفت میان موهایم. (آفتاب) می‌خواستم که باشد، می‌خواستم ببینم که هست ما و مرا گرم می‌کند. خیالم گفت: «هنوز مانده تا طلوع بکند. اگر می‌شد شب‌نم‌های نشسته روی گلبُرگ‌های اطلسی را نوشید آن وقت...» پلک‌ها بی‌خواستگی من از هم باز شدند. نور آمد. نه گستاخ و بی‌امان که مشتاق دیدارش بودم. نرم آمد و نشست میان مردمک‌هایم. خیالم گفت: «تو را می‌کشند و من در این وادی غریب...» گفتم: «اگر بخواهی، در خاکستر من ماندگار خواهی شد».

برگشتم تا ببینمش، پنداری بیرون از تن من، کنار اطلسی‌ها ایستاده - ماهرخ. نه، که تمام قامت ایستاده بود؛ پس صخره‌ای در کمرگاه دنا. سایه‌اش دره را پر کرده بود. سایه‌اش خنکای سر شب را داشت و

رطوبت سیالِ رودخانه را بی دریغ می نشانند روی ذراتِ هوایِ بارانی.
آقابرگ خم شده بود روی هیکلِ کوچکِ هشت سالگی ام. من از پس
غشایِ نازکِ چادر نماز، میان خیل گل های سفید و سیاه، سایه اش را
می دیدم. گفت: «می خواسته زیر چادر دراز بکشه، خودش روزه به
خواب». گفتم:

- می بینی آقابرگ هزار سال راه آمده ام تا برسم به این حیاطِ
کوچکِ آجری ...

هنوز کارد میان فلس هایم است. هنوز خون می دمد؛ و تا وقتی که
ضربه را تکرار نکرده اند باید مرا غسل بدهی.

بی بی بود گریه می کرد. گفت:

- رکعتان فی العشق لا یصح وضوء هما الا بالدم.

۵ گفتم: «قشنگ های ستاره نشانم برنو خوبم

بخت چه تیره آمد که خواب صبحگاه مرا گرفت».

سر بالا گرفته و استوار آمد. با آن قامت سی و دو سالگی اش. با بوی
خوش اطلسی ها - چشم در چشم آفتاب نرم صبحگاه. ماند کنار باغچه
- پشت به دیوار سیمانی، با حفره ها و ریختگی هایش.

جوخه ی آتش صف کشیدند. نگرانی نبود. ترس بود - اندکی. ترس
می بهم که به هر حال در ریشه ی آدمیزاد جا خوش کرده است و
می بایست بر آن فایق می آمد:

- دلواپس من نباش. ترگونی هوای صبح و خاک این باغچه ی
میراثی مرا تکرار خواهند کرد.

خواست بگوید: «اگر مرا عين القضاة، يا حلاج، نمی خوانید -
سیاوشم نام بگذارید». نگفت. لحن، چندان شاعرانه بود که دلش نیامد
در این دم خلاصی بشکند و سرریز بشود.

کسی گفت «آتش» و صدا پیچید. سهند نفس در سینه حبس کرد.
منتظر ماند. هنوز بود و تا بود درد بود. که از شرابه‌ی رگ‌ها گذشت و
جایی متوقف ماند. زانو که برید، نشست و خواست که بغل‌د میان
گل‌های اطلسی، و غلتید روی خاکِ باغچه - میان گل‌های اطلسی -
همچون دانه‌ی هوشیاری که می‌دانست باید استوار بنشیند و سر بالا
بگیرد و به آفتاب نگاه بکند که از ستیغ زرد کوه برمی‌آمد و می‌نشست
روی تنش •

۷۲/۱۲/۱۱

یزدانشهر نجف‌آباد